

بود ز غفلت سرشار دل که پندار است
 نه دست پای شناسنا دارد و نه چالاک
 میان او دل با قسدر پذیر است
 ز بسکه خوشترم از در دهر از دهنم
 نفس شمرده زدن کار مردم داناست
 رود بدم ز دنی از نگاه توان دید
 بوصف چشم کسی بس که حرف میگویم
 همیشه ز آتش رخسار یار میوزیم
 گذشت بس که دل من ز آتش حسنش
 نفس عزیز شمار و بصری یارش کن
 تو در شکستن او سبها چرا نکنی

رود بدوق اگر صبح بخواب نفس
 خدا نکرده که اقمه میان آب نفس
 چگونه میرود شب سحر بخواب نفس
 چو دو راه بر آید پیچ و تاب نفس
 که تا بخشرد هدیک بیک حساب نفس
 درین باط بود همسر حساب نفس
 دهد بکام و زبان نشاء شراب نفس
 درون سیننه من میشود کباب نفس
 درون سیننه من گشته است آب نفس
 تو ز نیار در خیب اکمن خراب نفس
 بنای خانه دل میکند خراب نفس

درون سینۀ من گشته آفتاب نفس	از بسکه مهر رخسار جانی در دلم دارد
به بجز عمر بود همه سر جاباب نفس	دهد بدم ز دنی جان خویشتن بر باد
رنخت جانی شخصت در غدا ب نفس	سبک بر آرزو همچو بوی گل چمن
<p>مگر بفس کر سر زلف او شدی ناصر</p> <p>رسینۀ تو بر آید بر چو تاب نفس</p>	
بر خواست ابرها هم آبی ندید کس	سینا نه انگشت و دوش را بی ندید کس
فرقی میان آب و سر را بی ندید کس	در وادوسی که اهل قناعت نشسته اند
از هیچکس حساب و کتابی ندید کس	در محشری که زمره عشاق بوده اند
جز رنخت دان بسنم کبابی ندید کس	عسیر جا که گلرخان جهان با ده میکشند
در مجلس شراب ربانی ندید کس	بی بطنا کجی شده اطوار روزگار
جز چشم همیشه چشم بر آبی ندید کس	در زرم با ده نوشی خوبان سنگدل

<p>بر روی گل بساغ نقابی ندیدس ز اهل نفاق کار ثوابی ندیدس</p>	<p>از دست التفات صبا موسم بهار ز اهد کند زیاده اگر منع کار اوست</p>	
<p>روزگارهای اوست در این عالم بسیار است که از این عالم بیرون است</p>	<p>تا صحرای خالی که خموشان شسته اند بجز نغمه‌های سوال و جوابی ندیدس</p>	<p>عزک باز دوست در هیچ صحنه‌ها و احوال نماند</p>
<p>انقدر پاپیید ام که پرس لب لبی بکیده ام که پرس بوی مخری شمید ام که پرس شکوهانی شیند ام که پرس پسر هینا درید ام که پرس انقدر پار میده ام که پرس اشطاری کشیده ام که پرس</p>	<p>انتظاری کشیده ام که پرس جام وصلی چشیده ام که پرس از گل روی آن چمن اسروز موسم خلزل نوبینش بار پاپیچو صبح درخش رم آهو بگردن زرسد هر قدر زود سیرسی دیر است</p>	<p>انتظاری کشیده ام که پرس جام وصلی چشیده ام که پرس از گل روی آن چمن اسروز موسم خلزل نوبینش بار پاپیچو صبح درخش رم آهو بگردن زرسد هر قدر زود سیرسی دیر است</p>

<p>شمعها آتش پرده ام که پرس من بجانی کشیده ام که پرس از خود بسیار پرده ام که پرس</p>	<p>هر دم از ناله های تشنه بار آسم زار حکم کردم نرم چو ششم بجز خورشیدی</p>	
<p>فصل در بیان شرح و توضیح در بیان در بیان</p>	<p>ناصر اشب بیا در گس او طرز جامی کشیده ام که پرس</p>	<p>فصل در بیان شرح و توضیح در بیان در بیان</p>
<p>خطی ز داغ دل من بماله زار نویس بیا و خط خوش گشته ام بخار نویس برات آبله پایان بگوک خار نویس حکایت دل خون گشته فگار نویس حدیث چند بان زلف تا بدار نویس که راز خرم دل ما با آتش کار نویس</p>	<p>رقم ز چسره جانان نو بهار نویس بفهم معنی من دقت نظر باید ز برق حادثه این نیستون بودن ز تیغ تیغ گر خانه می توانی کرد پیچ و تاب بجزارت ز ما شکسته دلان بخانه مژه خون حکان که رخصت داد</p>	

حدیث فرقت آتشوخ بیونفانما

بصغیر ورق چشم اشطار نویس

ز سر گذشت زینختیم هزار افسوس

نشسته تو بایسید برگ و بار افسوس

تو کرده بدل اندیشه تشر افسوس

بغیر یار بود مانند یار افسوس

ز می نکرده از خوشی تن هزار افسوس

بر روز کار مانند است اعتبار افسوس

گذشت عمر بسودای لیلی افسوس

ببار عمر شتابان چو برق میگردد

کسی نماند و نماند درین جهان جز آ

بود چو شام غم سرپان صبح وطن

بوقت کندن جان سرت چه خواهد رفت

رمید چشم تو با آنکه رام بود بما

نمود و عده به ناصر کشت برت ایم

فریب داد و خاست آن نگار افسوس

چنین نقشی برای این نکین بس

بدل محسوس تو دارم من همین بس

مرا از آسمان و از زمین بس	گدائی در دلبهاسی و آنا
مرا آن نازین دل گزین بس	از و روح روانم تازه گردید
ز کرباس جان یک آستین بس	بر ابروی دست برو اشک مارا
خیال قاست این نازین بس	مرا از شمع و از شمشاد و از سرو
ز بهایش حدیث انگبین بس	مرا با ننگ شکر جاشی غسیت
ز مه رویان مرا آن جبین بس	گمان طاقتم او چاک کرده

بیان ناصر گذر از حب دنیا

بجان مهرگار دل نشین بس

نیکی ز خار پاشیند است بیجا کسر

روی دل از شمشاد است بیجا کسر

حرفی بدعا نشیند است بیجا کسر

از مسکان سخا نشیند است بیجا کسر

با اهل روزگار گوید کسی ز من

ز گفت گوی چو خندان این بان

از قیل و قال تا صحیح بگمانه و شش مدام	یک حرف آشنانشینده است بهیچکس
از بای هوی اسل سماع زمان ما	اواز آشنانشینده است بهیچکس
در گلشن جهان خراب سینه جوی	یک سخن با وفا نشینده است بهیچکس
از صدق دل ز حلقه نشینان امل شنو	از صدا و فان بن غاشینده است بهیچکس
از پیر زال و سرچه الفت طمع کنی	از پوفاف و فاشینده است بهیچکس

ناصر ز ما توقع حرف و سخن مدار

از بی نوا نشینده است بهیچکس

پتو جو ری کشیده ام که پسرک	جیب دو امان دریده ام که پسرک
هر دم از یاد آهوی چشمست	نقد رها دریده ام که پسرک
نقد دل داده من ملک جنون	طرفه سودا خریده ام که پسرک
همچو مجنون بکوه و صحرا	بیسر و باد و دیده ام که پسرک

<p>طغنه بافی شنیده ام که پسرش کوشه برگزیده ام که پسرش</p>	<p>پرتو جانان بلبلان چمن بسکه رم کرده ام ازین مردم</p>
<p>ناصر از حسن با صلوات یار طرفه شدی چشیده ام که پسرش</p>	
<p>آینه دار صافی کرد از خویشش باش هر دم ز احتیاط خبر دار خویشش باش دیگر بیره جلوه گلزار خویشش باش همچون صدف محافظ اسرار خویشش باش حیرت پرست صافی رخسار خویشش باش حیران طرز بستن دستار خویشش باش از بصر ما طبیب تو پمار خویشش باش</p>	<p>باید ز دل یکی تو بگشای خویشش باش از چرب زرم گفتن هر کس محو فریب تسخیر بن بسینه در خون طپیدگان خواهی اگر بدست رسد گوهر مراد بگیره نگاه باز مکن سوی آئینه زیچ و تاب گرد سرت گشته تم پسرش ای چشم عشق پرورد جانان خوش بود</p>

<p>بگذرز فکر هستی بودم چون سراسر عیبی مکن باینکه بد است قناده ایم خود را با وسپار و در حبت و جوین هر سو که میروی تو بهین پیش پای خود عسر گزمشو ملول و مکدر ز سپی خلاق نیک حاصل کس میشود کسب</p>	<p>از خویشتن جدا شده پایا خویش باش بیتنه را به پین و گرفتار خویش باش یعنی بهر طریق طلبکار خویش باش واقف ز راه رفتن در قمار خویش باش گر ننگ ساریت تو غمخوار خویش باش در سعی حسن نیکی اطوار خویش باش</p>
<p>گوشی مکن بکعبه پهنند زاهدان ناصر درین بهاتر بود کار خویش باش</p>	
<p>ای گل من همیشه خندان باش ذره را پر تو تو جان نباشد دل ب تست معجز عیبی</p>	<p>رواق افروز باغ و بوستان باش بچو محرم نسیرتا بان باش بهر درد و کم تو در مان باش</p>

<p>ناجانست تو بسا مان باش ای پرورد همیشه شادان باش نازه دایم بصحن تستان باش چون گل نازه در گلستان باش جلوه فرمای زرمستان باش</p>	<p>از تو ما کامیاب گردیدیم شاد کردی تو خاطر ما را دست برد خزان بتو نرسد نازه سازد مشام ما بوی ز آنکه من هم در آن میان شدم</p>
<p>ما صخران گل بچهره من که بود بر در آن نشین و رضوان باش</p>	
<p>از تبسم مید پردازد لعل لبش پیغام عیش طایر مابند گردیده است در گلزار عیش ساخت لعل لبست دارد می گلنار عیش از خرامش جلوه گر شد در نظر تمام عیش</p>	<p>چشم آورد گردش آورده است دیگر جام عیش تا که دل در زلف جانان فت گرم عیش گر بر آید کام عاشق از طغیانش دور عیش ناز میبارد ز سر تا پای آن نازک بنال عیش</p>

<p>سازد برک طرزه دارد و بخود نکام عیش میدهد از چشم و از لب لسته و باد عیش گشت روشن از رخ جانان چرخ عیش در کیدن میت ساقم از لب تو کام عیش چشم باید دوختن بر چه کف عیش نوجوانی را در گز سر گرفت ایام عیش</p>	<p>ساقی روینا و جام مطرب و قنچه شاد وقت ساقی خوش که احسان نمایان کرده است ساقی در جام کن آن بادهای تاشین میدهد بی جام پیانی ساقی بسیار باش تا زار بر نو بهاران باغ و بستان تازه رود از قدم جشن این سال ابد پیوند ما</p>
	<p>میدهد پر بوسه شیرین او جان دگر سیکند ناصر از آن باله قناری بر آرم عیش</p>
<p>سیم زلف که وا کرد دست دفتر عیش و باغ تازه شد از بوی عود عیش بصورت رخ جانان کشید مسخر عیش</p>	<p>بد در چشم که آورده است ساغر عیش همیشه مجلس است بکام دل باشد چگونه شکر خط بسزا تو انم کرد</p>

بهار آمد و خوبان بیکر گل رفتند	بهر طرف نگری صف کشیده لشکر عیش
از گرمی نگه پر عتاب میسرسم	هر که زلف تو گرداند سایه پرور عیش
رسید و بسرد هر گونه لطفها دارد	چو عیش بر سرش است عیش بر سرش
در نیت باور خود شکر میکنم ناصر	
که شد بکام من از لعل بار شکر عیش	
تا نظر میسر کنم قیامت عیش	شرم نمی آید از عبادت عیش
کار عالم از و نمی آید	هر که باشد بفرح است خوش
تغلب از شکر نیسازم	یا فخر در همین جلالت خوش
طبع بسیار نازکی دارد	چه برم پیش او سکایت خوش
نیست یک گوشه کاشنا باشد	بکه گوید کسی حکایت خوش
چو بچکس در من نمی رسد	دوستان خود کنم عبادت خوش

خاشی سرزبان خودم	دیده ام دو همین سلامت خوش
چوب منع و سرهوساگان	من کنج دل فراغت خوش
بیسر دبحره ز سر دو جهان	هر کسی در خوردیانت خوش
سیکیرم ز قید آبادی	من ویرانه و فراغت خوش
بر سر جان باو تعرض غنیت	بیسر هر کسی امانت خوش
بد زبان هر کجا رسد چو است	بیش عقرب زند بعبادت خوش
دیگر از کسی که برد ز راه	بره بد کند ولالت خوش
بیسر سازد بر تنه اعجاز	هر که مخفی کند کرامت خوش
سینه ز پیش تیغ تراش	من سپردم از شجاعت خوش
خدمت پیر می فروشانرا	بیش سیم ماسعدت خوش
یا شفع الورا بر در خست	ناصر آرد در حمایت خوش

	<p>نوبهار آمد بخوبی در جهان عیش است عیش وقت می نوشی سیدی میکشان عیش است عیش</p>		
<p>خنده زد گل در گلستان بلبلان عیش است عیش تازه رو گردید یکسیر بوستان عیش است عیش پیر شد از باده لعلی جوان عیش است عیش رنگ می باروز بر آسمان عیش است عیش جلوه پیر اندهر سو گلر خان عیش است عیش</p>		<p>سرو پا در جلوه آمد قمریان وقت خوش است ابرها از دامن کسار سر برداشته است در چنین موسم سر و اراست جشن ایستاد شد جهان یک بزم رنگین از قدم نوپایا سبز یا فرش زمر در زمین افکنده است</p>	
	<p>میتوان با صر تماشا کرد طرف کو بهسا لاله آمد کاروان کاروان عیش است عیش</p>		
	<p>خواهش بوس شد پیام فروش نوش چون تخمبوی نام فروش</p>		<p>گشت تالعلی با رجام فروش گوهر دل نقش ساده فروش است</p>

صبح نورا نیست چهره او	زلف مشکین اوست شام فروش
کفر محض است حق فروشها	چون بزمین مشو تو رام فروش
چهره اش به حجاب شون دیده	پر تو او دست اتهام فروش
کس بدشمن چه در او یزد	تبع حق است انتقام فروش
کبک مست در می پیا فند	گر شود قامتش خم خام فروش
در نظر باز رفته می افتد	میشود همه را که احترام فروش
بندگی رفته است از یادش	خواجه را که شد غلام فروش
مستوان کرده دفع رنج خفا	لب مسکون اوست جام فروش
تا که آینه رخس ویدم	همچو طوطی شد م کلام فروش
غرضی مانجا طرش شد	روستایی شود سلام فروش
بزم ماروشن از می شفقست	ابریرا است گرچه شام فروش

<p>زلف و حلقه حلقه دام فروش نگه او بودم فم فروش چون شود زخم استیام فروش</p>	<p>بج نخب سیر از خلاصی نیست تا کجا چشم یار ساعن زرد خنده اشن میکنند تک پاشی</p>
<p>توبه ناصح سر زعی حرام بود تا بود چشم یار جام فروش</p>	
<p>حرف لب لعل تو کند پزگم گوشش از غنچه گلکاشن شنود وقت سحر گوشش رمزی شون گفت ز عشق تو بجز گوشش بر چند که داند بجز گوشش و بجز گوشش گوشش است همان گوشش که در پاوت انگوشش ناصر شون کرد در سوی دگر گوشش</p>	<p>از خنده شیرین تو شد کان شکر گوشش وصف دهن تنگ تو و لطف لبم در هر صد فی گوهر شهوار گنجش انسانه وقت ادراک جانیست گوشش شون گفت بگوشی که اثر نیست هر جای شکر ریز تو و لعل لب یار</p>

برق در سر و شش افکار فرو
 زردی رنگ عاشق است خزان
 در نیتان سینه زد آتش
 بصر و اسوختن لبان سپند
 سرش از ایت ساطع میگرم
 نیت مشاطه خادو کار
 عزم صید غلغلی بجا طریقت
 گرد کلفت نشست بر خاک
 جوش گل عیب پوش گردید
 می کنم سیر بوستان خوش
 چیره دست اند خاشاک

قمری است انگار فروش
 رخ گل رنگ او بهار فروش
 ناله مابود شرار فروش
 دانه شوق دل هزار فروش
 زلف پرچ او ستار فروش
 دستش از رنگ خود نگار فروش
 شده صحری دل نکار فروش
 تا خطی بار شد بخار فروش
 در نه این گلشن است خار فروش
 دلم از دواعی لاله زار فروش
 هیچ نماید ز دست کار فروش

	<p>چشم سیرانم اشطار فروش هست از خند گل و قار فروش پای من کشته است خار فروش</p>		<p>در راه دست بسجده غنچه از خامشی است بایکین تا کی کوه دودشت گردیدم</p>				
<p>بسیار از دست بیاید</p>	<p>بمحرول جوش میزند شده مرگام اشبار فروش</p>	<p>منزل طریقی است بیرون است و بیرون</p>		<p>میشود حاصل با و آثار گوش مینماید رنگها اطوار گوش میتوانی کرد جان اشبار گوش حرف او باشد در شهر گوش هست جنس کاملی در بار گوش چشم روشن شده از انوار گوش</p>		<p>چون علی هر کس که کرد یار گوش نطق رایار و بصیر رایار گوش گر شوی و آفت ز خو پهای گوش از نامل حس که میگوید سخن گوش منزل این کاروان در دل خوش گوش آنچه دیدی از نشیندن یا گوش</p>	

<p>ترجمان عشق باشد غنایب حاجب دیدار شد دیده مرید واقف جزوی کلی میشود هر قدر با از زبان کم میکنی هر که دارد گوشه‌های عیب تا زلف تا بدارش کرده است</p>	<p>کس نگرود در گلستان خار گوش پر زده چشمت بود دیوار گوش هر که عمرش صرف شد در کار گوش میفرانی آنقدر در کار گوش میشود او واقف سر گوش دانه دل کو هر شهرها گوش</p>	
<p>غزل بیت مندیج چون زلف در طومار گوش</p>	<p>بیت ناصر نکته‌سای بی شمار مندیج چون زلف در طومار گوش</p>	<p>زینت بیت</p>
<p>چشم مست تو شد شراب فرو روشن از دماغ عشق گردید رشته جان بقیه از من است</p>	<p>من زینت جگر کباب سرو یمنه ام صبح آفتاب سرو بچو زلف تو پیچ و تاب سرو</p>	

چمن از پر تو تو آئینه شد

سحر از زخمت گرفت از پس

پاک از جرم پیر خمار است

حال کنج لب تو خوش کرده است

هر کجا شبنمی است پیدار است

شوان و مزون که پمار است

این نبودی که هست بی بود است

از زناکت ز گرمی نغمم

گل عیسی خید ازین گلشن

نقط ناموس جوسر خود کن

تا لها کردم و نشد هرگز

هست ننگ تو ما بتاب فروش

برگ برگ چمن کتاب فروش

بسکه از می بود عذاب فروش

نگه ماست اشخاب فروش

ویده عاشق خواب فروش

چشم او میشود عتاب فروش

جلوه ما بود سرب فروش

روی او از عرق گلاب فروش

تا نشد چشم کس گلاب فروش

بهمچو گوهر مشق تو آب فروش

کو تکیین او جواب فروش

<p>ببیند بیاد بیبایدت باور</p>	<p>ناصر از پر تو رخ ساقی ساغر ماست آفتاب فروش</p>	<p>بجز نوزد تو سبب آنانی باید</p>
------------------------------------	---	---

<p>تا بگوشت رسد پیام سروش وی ز عکس تو آینه گل پوشش ترک خو نخواستست تیغ بدوش میسروم من ز بوی او از هوش بهر لازم است جوش و خروش چشمه آفتاب شد خس پوشش گشته ام با بهار هم آغوش از لب شیشه بانگ نوشا نوش هست پیوسته چشم او مد هوش</p>	<p>همه گمش با شش و لب خاموش ای ز صفت چمن بهار فروش چشم و بناله دارا نشو خست با صبا حال دل چسان گویم نیست نحالی ز شور سینه من خانه این خط سیاه خراب تا بیادش ز خویشتن رفتم فضل گل آمد و بگوشش رسید دار و از خویشش با دود لعلی</p>
---	--

<p>مست ایسیرند دوش بدوش هر کراهت گوش بند نبوش تا توانی براه سعی بگوش لطف صبح بهاران بن گوش همچو شیر و شکر هم در جوش اینمه ناز پیش ما مفروش چشم خود را ز عیب خلق بپوش هست در ساعه این شراب بگوش</p>	<p>پنجمی طسرو غرقی دارد گوشوارش ز گوشه سخن است گوشش وسی خضر مطلبهاست چشم شب زنده دار من داند ما بتاب و شتاب می باشد قامتش را ندیده ای سرو دیدن بد بود و بال نظر باوه چشم یار پر تندا است</p>
<p>تد آن ناز آسیرین مگر هست شاخ گل مرصع پوش</p>	
<p>تا چند کنی ز ما فراموش</p>	<p>ای سنگدل قافرا موش</p>

<p>ای پنجر از خدا فراموش یادست مرا ترا فراموش یجبار چه بارها فراموش هرگز نکند جیافراموش</p>	<p>در گفته نفس چند باشی دشنام تو شرط را دادا کرد تا چاق شدم ز تو به کردم چشم تو چو نه شوخ مست</p>
<p>ناصر بر آن رخ و بنا گوش آینه کند صفا فراموش</p>	
<p>ز خارهای مغیلمان بجز رده چندین شش که بچو شمع سراپا که اخت آن در شش کشیم باده وحدت ز کاسه سرخوش که در پای کیشها که سیر و دور شش که گشته ایم بلاک از نگاه آن بدیش</p>	<p>کدام آبله پاورزه تو کافر کیشش صبا بان بت آتش مزاج خواهی گفت یازم عشرت مافیت غیبر را علمی بها رآمده ساقی جیباغ می بندیم بر بند سر مه ز سنگ مزار مانا</p>

در گذر از ماسوی محو رخ و لدار باش
صیقلی کن سینه را آینه دیدار باش

از برای یک گل منت کش صد بار باش
پنجر ما چند باشی اندکی میشار باش
آشنا شو با نفس مستغنی از گلزار باش
نی ببند سبزه فی بسته ز نار باش
جان ایام تو فی از عمر بر خور دار باش
نیست کار ما فلک گو بر سر آزار باش
در خیال خال و خط و طره طرار باش

ببیند کار ما فلک

از رقیبان شکو با داری ندانی گفته اند
یسر و دگر عزیزت فکر کار خود بکن
چون بدم افتاده ای مرغ دل سپدم
رشته جازا بدین عاشقی کن استوار
هر جفا و جور خواهی بکن فرمان بر است
ترک جان کفتم گدشتهم از غم آبا و جنان
گرد لا آزرده از جور ترک چشم او

گفته جوشی از زبان باصرای ظالم شنو
یار ما چون نیستی ما عسکر خواهی بار باش

دارم هزار خشم زبانی بجان خویش
 بدین بباش بر کس و این نکته کن تین
 ای مشتری تو خواهش سودا چه کنی
 تیر رضای دوست بدل خورده ایم ما
 بارشته خصا سر تسلیم بستیم
 پندیت اینک جامع چندین نصیحت است
 دم درکش ای لیسیم که از شعله زبان
 در راه عاشقان قدم پیش می نهی
 برخوان ناگهان نشینم چون بکس

از ناوک سای نگاه جوان خویش
 آنکس که بدکمان بود بدکمان خویش
 ما بستیم تخت بروی کان خویش
 بشکستیم قبضه زورکان خویش
 منت نهادیم ز بندش بجان خویش
 باید شناخت مرتبه قدر دان خویش
 آتش زنی همیشه تو در خانه ان خویش
 ای لوالهوس شناس تو حد و مکان خویش
 پختیم ما ز آتش خورشید نان خویش

ناصر دعای مایه قبول

ما کرده ایم نام تو و روزبان خویش

پساک نمود سینه ام بند جاگشادش
 شسته یقین من در لایزلی امتحان بود
 وزده شوق بخودی برود مرابرا آسمان
 رفعت و کسرا دمی تابع خوی اُبود
 بسته خرم از شد آمده که در جهان

راست بود با دل دیدن کج ستادش
 صبر و شکیب بردنش بار خراق دادش
 طرز خرام مست او پا بسرم نهادش
 رحم بر آنکه طبع او میل کند قنادش
 راست کسی که محو کرد مادر و هر زادش

دشمنان از بدین
 خوشی شوخ ناصح
 است زبان شکوه ام لب بسخن کشاد
 بیخ شب پوزش

هزار کرد و بخت در شیمون غرض
 ز چاپلوسی مردم فریب نتوان خورد
 کسی که ریخت ز طوفش شراب استغنا
 کشد ترا بدم از دهای طول مل

خدا نخواسته گردد کسی بون غرض
 نگاه ژرف توان کرد در بطون غرض
 بود چو کاره افلاک سهگون غرض
 مرور ز راه تو ز بهار از فسون غرض

بزم بی غم رمضان سرگون توانی شد
 لباس ساختگی خوشنما ز پر نیست
 توان شناختن از قصر بی ثبات حیات
 شکر گرفت ز شیرین عیان خسرو را
 کلویش در طلبش گم ترا بود نطفی
 بهی منبر دل مقصود میتوانی بود
 چه شد نظاره فریست گز نقش و نگار
 چو آسمان طپیدن می نیاساید
 مال کار خودش چون جاب خواهد بود
 نیامده است بدست حرص جز حسرت
 امیدوار باشند زاهدان نما

خط نوشته اگر میدی بخون غم سرخ
 هزار پرده ز شست در درون غم سرخ
 که جمله نقش بر آبنده این صوفی غم سرخ
 سری کجا بود فایمیکشد جنون غم سرخ
 چه عیبهای ز بونست در قفون غم سرخ
 طریق تست اگر عکس رهمنون غم سرخ
 بسان بار بود تیره اندرون غم سرخ
 بجز زمین که فشرده است با سکون غم سرخ
 کسی که گشت ز راه هوز بون غم سرخ
 تهر تکاشن ایام از غصون غم سرخ
 کند طاعت حق عارفان بون غم سرخ

<p>ای طره تو سلسله جهان انبساط مدتگاه تست رگ جان انبساط</p>	<p>قد تو نونهای گلستان انبساط این شاه مطلق است ز دیوان انبساط ساقی رسید سر ز بسامان انبساط خزود باد حسی تراشان انبساط آورده است نجات رحمان انبساط افروخت شیشه شمع شبستان انبساط آمد بمبصر یوسف کنعان انبساط</p>	<p>ای کاکل تو سبیل بستان انبساط چو پوسته ابروی تو ز نازناختی بدل ساختی دست نغمه بلب شیشه در فعل امروز رنگ روی تو کلکل شکفته است باد صبا و مانع مرا تا زگی رساند پروانه وار ساغری رقص میکنند در هر طرف که بینگرم بزم عشرتیت</p>
<p>ناصر زبان جهان ما بر رحمت است ریزد همیشه گوهر سلطان انبساط</p>		

چسره گلگون او را شد خط اخیر محیط

گریه عشق که باشد شور افکن در محیط

دست و شمشیر که یارب در نظر آورده است

تا از آن رخسار آشنای عشق افتاده است

هر سلیم الطبع با کی نیست از جور کسی

تھاک و زیر یک آن بود در دست ضامن

در نظر ما کرد خود را از تنگ طمرنی خفیف

پیش عالی عثمان در یابسی پیش نیست

این تعقیبهای اهی پرده استصود و ما

تا شکستی گشتی خود در از طوفان ایمنی

عاشقان بازور بازوی محبت گشته اند

گشت این دریای حسن و نماز را عبرت محیط

دارد از هر حلقه گرد آب چشم تر محیط

بر کفش آورده است از هر جایی سر محیط

دارد از هر دانه گوهر بدل انگر محیط

میخورد و شمشیرها از موج بر سپهر محیط

میکنند از خویش بیرون همچو کف جگر محیط

تا حجاب بوی طاهر کرد خود را بر محیط

میدهد آب و ستماند در عرض هر محیط

موج چون بگذشت از خود میشود ننگر محیط

تا خدا بر موج باشد تخت را اندر محیط

از لب خشک و چشم تر به بحر و بر محیط

<p>از خفیل چشم من گردیدی لشکر محیط شور و غوغای که دارد در دل و در سر محیط شهر کشتی بود باد مراد اندر محیط جوشنی از موج پوشیده است بر سر محیط</p>	<p>چو ز دستک سر شکم عالمی در بر چشمهای کوه از عشق که جاری گشته است میدهد آه رسا دل را پر و بالی دیگر تیر باران میکند از بس گماند از فلک</p>
<p>چشم سرد شاه و گداز ناصر با نعام خدا خاک ز راند و خست از احسان او گوهرت</p>	
<p>گل نمر ز غم جامه در انست درین باغ با آنکه سپهر پای ز بانست درین باغ در پرده بسی خار نهانست درین باغ بسنه گاه و شوب از انست درین باغ کاشفته است سبب خزانست درین باغ</p>	<p>شب نیمه همین دل نگر انست درین باغ لب لب سیه پوشش ز ماتم شده سون هر چند ز جوشش گل و گلبن نماید یاران مسافر همه در فکر ریحاند دانی که چه از سر بگریبان زنگس</p>

ارباب بصیرت همه در حیرت خویشند
ناصر زمین دل نگرانست درین عالم

چون خورد رنگارنگ بر آئینه دل‌های صفا	تیرا رود خلقی بس نرم مانند روار خلا
صورت پیکان هدیه سبزه چون گنگ خلا	بتر باران جوادش بس که دید گشت در
ابر رحمت جوشش در هر که تو کردی اعتراف	تا امیدشش از کردار زشت خود شو
کی توان ز تکبیر بجای گلان کز آن کز آن	مصالح الدین سعدی سخن فرمود است
گر بر آرد مدعی تیغ زبان از آن خلا	آز خموشی مایدت باشی سپرد روی او
طبع ما را نیست میلی چون گلان با انحراف	راست رو مانند تیر از راستی گردید
کز زنده بر فرق و بشکافد زینته تابنا	گردن سلیم کی بچم من از شمشیر او
آشیا بچرخندم بر نفس از کوه قاف	بی نشانیهای من بالا ترا ز عتقا بود
کسب کن ناصر تو فیض نور از دل‌های صفا	هر یکی مهر مینیر عالم جان بوده است

تن نحیف من بدست تمازیا عشق

دل ضعیف من داتش وزبانه عشق

اگر چه گفته شده بارها فسانه عشق

سریناز من در خاک آستانه عشق

هزار بار گشام کتسبخانه عشق

نصیب ما ست چو جام شرابخانه عشق

فشانده ایم در آن کشتزار دانه عشق

هزار یک پیمان در نیامده است هنوز

هیچ باب نیارم فرو سر خود را

پایض کردن او اشخاب کرد و دم

باب خضر چه حاجت که زندگی آرد

نمال ناله دل شک نخل این شد

همیشه پرده گوش و دلش زلفه پر است

شینه هر که زنا صحرای عشق

دست ایم عمر اید در قنای عشق

افکنده سایه بر سر ناله عشق

تا گشته ایم از سر الفت فای عشق

بشکسته ایم قلب سپاه غرور را

تا کرده ایم پروی از سنمای عشق
 زین بیشتر بسا چه بود مدعای عشق
 آنکس که شد ز روی نقین آشنای عشق
 ایست ابتدا چه بود انتهای عشق
 کریم سیر عالم جان بقبای عشق
 افتاده ایم تا ز ارادت پای عشق

نناده ایم جز برده مهر یک قدم
 دل را ز ما گرفت به بجائی سپرده است
 بجز وصال شادی غم نزد او یکی است
 روز نخست از همه آزاد کرده است
 بود و نبود خویش میگوید گداشته
 گردون ز سر سوزی باشکد میرد

بیت
 زین
 بیت

ناصر اگر چه است متاع محقری
 آورده ایم جان سزین روئهای عشق

بیت
 در بیجا در بیجا
 بیت

زده از مهر یافت رهبر شوق
 دل من جلقه گشته ز در شوق
 دل من رفته است در شوق

شش او مراست رهبر شوق
 ره بزم وصال جوایم یافت
 میتوان یافت از پریدن رنگ

هست همسر کوی ما خورشید
 صفی و لگشای صحرا را
 همچو خورشید در تک و تاز است
 در ره عشق میشود ظاهر
 چهره آتشین چو یار افروخت
 رفت دل پیش او به پروازی
 چاشنی گیسو بوسه میداند
 همه اندیشه خطرها را
 باد بانس ز آهن سوداست
 نیست بهتر ز ناله های بلند
 خون راه طلب بجوشش آمد

برهش میزدیم از سر شوق
 پای سیرم کشید مسطر شوق
 هر که در سر کشید ساغر شوق
 جوهر اشیتاق جوهر شوق
 دل من شد سپند مجمر شوق
 سرعت دیگر است در شوق
 هست در غسل بار شکر شوق
 در ره عشق خورد اند در شوق
 کوه سنگین عقل لنگر شوق
 خطبه از برای مینر شوق
 برگ جان زدیم نشتر شوق

هست روشنی مهر افشرد شوق	گشت طالع سرمه چرخ جنون
هست شمشیر شوق خنجر شوق	نگه تیز و چین پیشا پنه
هر که دارد بدست خود زر شوق	چون زینجا خسرید یوسف را
ناصر از راه دور می آید	
بمهره خود گرفت شکر شوق	
عالی بود ز عسر چه گویم بنای عشق	باشد ظهور کون مکان از برای عشق
از نور احمدیت بود بقای عشق	موجود کاینات شد از بهر ذات او
دانست هر که ترسبده انتهای عشق	از سر گرفت کار و بان باز خود کرد
پیدا است از رخ تو کمال صنای عشق	شویم من از گلاب دو چشم و نظر کنم
کردیم سر بسر دل جانرا فدای عشق	بود و نبود خویش نمودیم پیشکش
زان میسوزم گدائی دولت سزای عشق	هر از زو که بود بدل شد میسرم

<p>زین پیشتر دگر چه بود اقتضای عشق بر کس وجود خویش نماید فای عشق مخشور کن مرا تو بطنس نوای عشق</p>	<p>صحرانورد و پخورد و خواب کرده است بجهد و مال و شادی و غم پیش او نیست در یوزه میکنم ز خواب تو ای کریم</p>
<p>در بزم اهل درد و خموشی نه کار است ناصر کیش تو ناله که داری ای عشق</p>	
<p>در جلوه گلزاران عشقان مبارک سیر چمن نخوبی بردستان مبارک نظاره گلستان قسیرن مبارک بر عهد یلب امر و زاین اشیمان مبارک نظاره قدا و بر راستمان مبارک طوف حرم کعبه بر زائران مبارک</p>	<p>گلگل شکفت گلشن ببلان مبارک ابرست بانگ مطرب ساقی قرابه گردان از مقدم بهاران سروسهی ست شاداب پر گل شده است گلشن از ابر نو بهاران در راستی بقدهش سروسهی منان صد گون زمین آورد عید الضحی بعالم</p>

سیرچمن بوشهرت برهوشان مبارک

شیرینی تکلم برطوطیان مبارک

دل بردن از بر ما بود لب مبارک

گلستانک غنایان بر بوستان مبارک

از نور ما بتا بست شب صفای دیگر

ایینه چهره ما از لب شکر نشان شد

عشاق ما را دست جانباختن بر غمت

فصل بهار آمد دل را شکفت تا

در این شب مبارک
در این شب مبارک
در این شب مبارک

در بارگاه آصف شاه است سرک
ما را همیشه ناصر این مبارک

در این شب مبارک
در این شب مبارک
در این شب مبارک

ریخت در سر چهره آینه ستر تا پاک

چون شود کجا با تشن میکند غوغا تک

در نمکدان کو اکب ریخت از سیمک

لعل شیرینش نشاند بر کباب نمک

روشنی افزون کند در دیدن تک

بسکه باشد طلعت آن ماه سیماب تک

ماه گرم بر سر حرف آورد لعل ترا

کار حسن شورانگی کند تو پریا لا گرفت

آتش رخسار او سازد دل ما را کیا

چون لب لعل ترا کردم تماشا شد ^{یقین}

نیست تایشری مرا از حرف شور زاهدان
تا کی باشد بر خشم جگر و بی نامک

بیت زینت طریقی است
بیت و کیم جادی الا حیرت
لذت خاصی دهد ناصر لبش در کام جان
گرچه گردیده است باشد شکر یکی نامک

شد سخن دیار کر نامک	عظم گشت کار کر نامک
میکشد دل دیار کر نامک	یقینان گشت یار کر نامک
دلر با ترفیاده از مرگان	در ظن سر خار خار کر نامک
سرو موزون بار و رود	سر بسر جویب ار کر نامک
بشکند قیمت ز مرد را	جلوه سبزه زار کر نامک
خاک او حکم کیمیا دارد	جنه اعتسب بار کر نامک
سین ز تیغ بر مهر بر فلک	ای خوشا که هسار کر نامک
ز رویم است چو ریگ روان	جایب در دیار کر نامک

ابر میکنند ز چار طرف

خوش فضا تر قشاده از کشمیر

میرسد فوجهای فتح و غلبه

میدهد یاد سینه عاشق

میرسد از جنوب تا بشمال

تا بجا وزمین رسید عشق

طعمه زود بر طلای خالص هر

دخورد تاج پادشاهان است

از حساب محاسب است برودن

هست در طرف آبهای لذت

دشت در دشت فیکر زارا

از این یکصد از هر سوی

بسیار

عقد گوهر ساز کرنا تک

دامن کوهر ساز کرنا تک

از زمین بسیار کرنا تک

چمن لاله زار کرنا تک

شتر شرب آب کرنا تک

خندق هر حصار کرنا تک

زر کامل عیار کرنا تک

گوهر شاهوار کرنا تک

شجر میوه دار کرنا تک

شربت خوشگوار کرنا تک

دیدم گشت و کار کرنا تک

<p>میدهد باد از هوای هشت نزهت دیده تماشائی خال رخسار بهفت اقلیم است برده فوقیت از جلال آباد قلههای فلک اساس بود خون فشاند ز دیده چشمه خضر هر یکی هست کوه تکین سنی کی تو اندبان صفا گردید ذوق کارشکر کرا باشد</p>	<p>جلوه نوبهار کرنا تک آب و رنگ بهار کرنا تک حسن سبز دیار کرنا تک در خلاوت انار کرنا تک موجب افتخار کرنا تک پندار چشمه سار کرنا تک فیل گردون قار کرنا تک حلب آئینه دار کرنا تک بیستون کرد کار کرنا تک</p>	
<p>دوازده بیت طریقی شش و هفت بیتی در این باب</p>	<p>مقدم فتح توأم چهار باعث افتخار کرنا تک</p>	<p>سیع الاول غلو کاف در این باب</p>

ای جان دلم آمدن یار مبارک
 آورد نسیم سحری شرده و صلاش
 گفشی که بچشمیت قدم از ناگزدارم
 خورشید رخس کوه طلوع از طرف بام
 پیدار دلا ترا بر ساینده نویدی
 فرمود که خوش باش که امشب ^{صلبت} شب
 رخسای او زیب و گرد او چمن با
 پیچید مرا کف سر زلف نگاری
 از بجز تو بر خاست دل کرد و درت
 دل در گره طره طره تو بستم
 خالی نشود ساغر شان از می عشرت

وی دیده ترا دیدن لدار مبارک
 بر منست نظر آن عده دیدار مبارک
 منت بس بر چشم که بسیار مبارک
 آمد بنظر دولت پیدار مبارک
 ادلب او بر سر گفشار مبارک
 بر ما و تو گفتیم که بسیار مبارک
 این گلبن نوخیز بگلزار مبارک
 برگردم این رشته زمار مبارک
 شد آینه ام پاک ز زنگار مبارک
 بر زلف تو این گوهر شهر مبارک
 چشمان ترا شاه سحر مبارک

<p>و غلبت فلان فلان و غلبت فلان فلان</p>	<p>خندیدن آن لعل شکر بار مبارک</p>	<p>خندیدن آن لعل شکر بار مبارک</p>	
	<p>میفشانند چشم شور فلک هست بر سیاه شک محک میتوان کرد سایه را مشک بر سر پاشت در فلک ما همه بوده ایم نقطه مشک</p>	<p>بر دل پیش خستگان چه از برای طلای خالص برق یار از ما چنان جدا کرد چشم او تا کف دست بر پا کرد لفت ذات بود بخت</p>	
<p>خونگین زینت است در مقامات خونگین زینت است در مقامات</p>	<p>تا که بگازد شتایم ز خود یا گردیده است ناصر یک</p>	<p>تا که بگازد شتایم ز خود یا گردیده است ناصر یک</p>	
<p>بگذشته است از کمر کو به سار رنگ فشرده جلوه آب زرک شاخسار رنگ</p>	<p>جوئیده است بسکه درین فوج بهار رنگ از شرم عارض تو چکید از بهار رنگ</p>		

برگ گل است مظهر نجوت درین زمین
 با آنکه خون سرد و جوارز با خاک برخت
 حاصل بغیر دماغ و لیس غنیت در جهان
 از چهره ام بخت بسیار میسر و
 تارفته است یازده پیش نکه چو اشک
 بی دود آتشی نکند سردین زمین
 چون برق زود میگذرد جلوه بهار
 ناپرده بر گرفت ز رخسار آتشین
 از بسکه بر قاز ز صحرانگدشته
 چشم کمر است طاقت نظاره کلت
 از تخم اشک من شده صحرانگدشته زار

بی سببگی ترا شده آینه دار رنگ
 گزافه خجسته مژه شوخ یار رنگ
 بر کس که به چو لاله کند آشکار رنگ
 از ضعف من شد است ز لبش همساز رنگ
 افتاده است از نظر اعتبار رنگ
 بنگر بطلاله زار بود و افکار رنگ
 ای گل درین دو هفته غنیمت شمار رنگ
 بر عارض بهار بگریه و دراز رنگ
 گزافه و امن تو ز خون شکار رنگ
 افکنده تو پرده چندین هزار رنگ
 از بس شکسته ام بره اشکار رنگ

<p>بگذر ز بوی عاریت و واگذار رنگ نگر قد تیغ و تیر ز خون شکار رنگ دارد کجا بدیده ما اعتمت بار رنگ شد بر سمنند باد بهاران سوار رنگ بر دوشتم ز حسن تو آئینه وار رنگ</p>	<p>خواهی زد دست برو تران ایمنی اگر ابروی او ز خون من آلوده کی شود مخو خیال بسو به سیرنگی تو ام گلگون نمی سپار تو ساقی برای ما روشن دلان برنگ بیان چلوه میکنند</p>
--	---

جان از سیر باز ندارد بخار تن
تا صحر بوی گل نشود پرده دارد

<p>پیاله نوش و کبن چهره از می گل رنگ شرر گد اخنت بر پرون قیاده از دل سنگ بخوش مالده نقش قدم شود فر سنگ کسی مباد آلی سیر جو زر رنگ</p>	<p>بهار آمد و مطرب بساز بر لب و چنگ صدای ناله جانسوز ما اثر کرد است بگام شوق ز بس سیر بیروم برش سیر عالم سفلی چه پیشوی ایدل</p>
---	---

<p>همیشه دوز فلک گرچه میزند به خشک کجاست سبزه میسنا و ساقی گل رنگ بشوق جلوه نیرنگ حسن آن نیرنگ کشید بال در آغوش ماه را چون نیرنگ</p>	<p>غنا و ده ایم ز نخلت و دین جهان سرب نیم میوزد و تازره روست گلشن صبح بیال بوسلمون میکند دلم پرواز کتان عذقت من چاک چاک شد شب جمعه</p>
<p>ز تاج و مسند و شمشیر کی قبا و چه کجا گذشت ناصر دار شده هم ز نام وز نیرنگ</p>	
<p>وله ایضاً</p>	
<p>زیر پر کرد فتح کرنا تاک سر بر کرد فتح کرنا تاک پر گهر کرد فتح کرنا تاک تاج سر کرد فتح کرنا تاک</p>	<p>پادشاهای همه است تو بال بگشا و تا بنخیرش صدف آرزوی بجز امید نامه فتح پادشاهی را</p>

	<p>تا که کرد فتح کرنا تک نامور کرد فتح کرنا تک ششتر کرد فتح کرنا تک</p>	<p>ساقی عیش را به بجز نشاط تیغ بازان رزم را چون مهر پیشکاران عسکر دین را</p>	
<p>نوع سال مراد رانا پرتر کرد فتح کرنا تک</p>			
<p>رهبری میخواستم گرمزلی میداشتم کاش ای درول اهل دلی میداشتم مونس و محرم اگر صاحب دلی میداشتم این چه خوش بودی که عقل کاملی میداشتم کاش همچو شیخ زده در محفل میداشتم از تر خشک جوانی که حاصلی میداشتم</p>	<p>فکر کشتی کردمی که ساحلی میداشتم کعبه و بتخانه گردیدم گشادی روندا در در را می نمودم یک پکت پیش شیخان عقل ناقصی زده دار عشق کاملی میداشتم سیر و سوز و گدازم را یگان حقیقت حقیق خشکی لب بود و چشم تر کنون آنم نمنا</p>		

<p>تقدیر در رشته کارم نماند از ناس یکدیگر در بر که بود آن لب بر طناز بود</p>	<p>گرد آسان عشق گرمین شکی میداشتم می سپردم بارید مگر گردلی میداشتم</p>
<p>این جواب نغز نزل ماحصر که گشت میشدم از خود بیرون گر شترلی میداشتم</p>	
<p>بباغ جهان من کالی نیدم آمد هر که از من ز او من رسیدم شدم از ندامت ز پس قطره اشکی ز من بخش باغبان بیجا بست بود مانع وصل این جسم خاکی به من محروم را که در جستجو بیند چو در دستم آمد سر زلف جانان</p>	<p>کز و نجات مهر و الفت شنیدم از دامان او دست خود دریا کشدم چو ششم بخورشید تابان رسیدم که از ضمن باغش گل پیچیدم از خود تا گذشتم بجانان رسیدم نه من در تلاشش بجز سوخودوم به نیروی عشقش سوخو کشیدم</p>

معانم بکن ساقیا عذر خواهم
 ز بار تعلق چو آزاد گشتم
 بخور ز لب خون جانم حلاست
 چو کردم نگاهی بر اعمال ز شتم
 بره کار محنت چه رفعت گرفته است
 بمن آبخوان در مست چو خون
 مرا حرف بوسه چه گوئی تو ز راه
 بر سوگشادم نطفه از تامل
 بنیدد بارم من این حیل که کردم
 ز بس ناتوان گشتم از پنج دوری

بهنگام شمی اگر بوسه چیدم
 چو سرد سی در چمن آر میدم
 بستی اگر من لبست را گزیدم
 من انگشت حسرت بدزدن گزیدم
 که خار کف پا ز زانو کشیدم
 ز بس ببت تیغ جانان چیدم
 که من ساعتی بس روی کشیدم
 ترا جلوه سپید بگلزار دیدم
 شدم باد و بوی گلشن او وزیدم
 شدم رنگ شانه چهره خود پریدم

ایضا

کی نیکر افسر زرد مانده ام

سجده هر سردر نمی آید زمین

هست پروازم بسوی کوی او

ساده لوحی من که خواهم رود

منزل باراست بس دور و دور

با دی من شوق کامل بوده است

در فراق موهی شب بصریح

عشقبازی از ازل کار من است

بسکه کرده ضعف درم طبع اثر

گرچه گشتم خاک سوزم بخت

دین و دل در او اول با ختم

نماند آن یار بر سر مانده ام

مشکه سبزه خاک این مانده ام

عقی بر بال و پر پر مانده ام

شمع را در باد و صرصر مانده ام

بی پروبی بال من مانده ام

من کجا در فکر هر مانده ام

در شردنهای اختر مانده ام

من کجا در کار دیگر مانده ام

زیر بار منست پر مانده ام

زیر خاک شهر خواهر مانده ام

بر بساط عشق ششدر مانده ام

<p>عقی بر لعل گوی هر مانده ام عود خوشبوی بجز مانده ام کی نظر بر سیم و بر زر مانده ام من بدم زلف و لبر مانده ام زان دست خویش ساخته مانده ام</p>	<p>بستی دادم بدندانش نوختم در سینه دل از سوز عشق بچو ز کس در گلستان چنان هر کسی و امانده دایمی بود گردش چشمی مرا از کار برد</p>
<p>دل بدست یار ناصر داده ام نقد خود در جای دیگر مانده ام</p>	
<p>بوسه از لعل لبش بسیار میخواهد و لم جلوه گر شودیدن گلزار میخواهد و لم بر سر تو چیره ز رمار میخواهد و لم شتر تیزی ز نوک خار میخواهد و لم</p>	<p>دست اندر کردن آن یار میخواهد و لم فاقت شمشاد و زلفت سبزل و رخسار گل ای گل باغ و فاخورشید تاگر و دل در پابان طلب پایم گران از آبله است</p>

پنجام شبهای جهان صد گریبان پاره کرد
 سرگرائی دارم از پنج خمار سوزن زاهد
 باعث ابرام من از حد فرون این بوده است
 در قمار بوسه بازی سیهها وارد دلم
 یکم شب زنده داری تا بیاید بر سرم
 دین دینار اکلی بسز و در باجم
 نو بهار است صبح و گلشن و در سر خم
 میکنی لطفی دبی گر خست سر گشتی
 کرده ام جوفی روان از دیده گریان خود
 تا بگویم پیش او اسرار عشق و عاشقی
 بسته ام چشم تا شایسته بچسب آورده ام

دست در کیسوی آن دلدار میخواهد دلم
 ساعه عزان ز گس خمار میخواهد دلم
 لعشش آید بر سر گفشار میخواهد دلم
 تا برو بازی از آن عیب میخواهد دلم
 یکیشی اندولت پذیر میخواهد دلم
 از دو عالم جلوه دیدار میخواهد دلم
 از تو ساقی ساغر سرشار میخواهد دلم
 حال خود با تو کنم انجبار میخواهد دلم
 جلوه آتش و خوشش شمار میخواهد دلم
 نگسار حافظ اسرار میخواهد دلم
 خلوتی از بحر استغفار میخواهد دلم

پیرده بر دار از رخ چون آفتاب خاوری
 خواهش مستی کلمی در سرم چیده است
 همچو مجنون عشق آن لیلی مراد یواز کرد
 پاک سازم سینه هر دم من از ذکر علی
 چیرد و سینه تا کم از کوه کن در کوه سا
 ساده لوحی همچو من در عالم ایجاد نیست
 کافر عشقم مرا با سببه نبود الفتی
 چشم من با زاست دریم همچو چشم آینه
 هست شمار را به پند در نه پند سوی من
 طره کیسوی او مجموع خوشبو بود
 شوق گردیدن ندارم من ز گلزار جهان

بشکفت تا غنچه منتقار میخواهد و دم
 از لب او ساع سر شمار میخواهد و دم
 سیر دشت و دامن کبکسار میخواهد و دم
 صافی آینه از زنگار میخواهد و دم
 کار فرمائی ز جبهه کار میخواهد و دم
 خون جگر در آن تیغ آتشبار میخواهد و دم
 در گلو از زلف او زمار میخواهد و دم
 دیدن دیدار او بسیار میخواهد و دم
 او نه پند جانب اغیار میخواهد و دم
 نجیبی زان طبع عطار میخواهد و دم
 غنچه سرشته اسرار میخواهد و دم

از در باب دل ناصبر مرزین التجاست

همتی از بحر استغفار میخوردم

ز دست بحر تو صد چاک زد گیر بانم

قرار نیست بجانم درین تن خاکی

بجواب هم نیم از سپی چو جبه غافل از

بدون یارب هر خامشی دارم

ز تشنگی بهم جان رسیده است بند

چه آتسی باج بقیر و گربکشتن من

مرا که شاهی تسلیم دل میسر شد

کجاست شاه سواری رباید از جانم

ز ناله دل من درد عشق میسبارد

ببزم وصل رسم از چه ره میزندم

بسان بوی گل از بک گل گیر بانم

پیا و خط رخس دست بند ریجانم

بپیش آن گل رو بلب خوش اسکانم

ز پیشه دهن خویش آبجو انم

گذشته است ز دل صاف تر مرگانم

تمام ملک سلیمان هیچ نمانم

فاده بر سر میدان حج گوی جانم

بهر چمن که روم رشک عهد لبانم

از وصف حسن چو جلالش زمین چه میپرسی
 ازین زیاده و گراگهی چه میباید
 بدرفشانی ابر بهار نیست وقار
 از آن زمان که نگاہی چشم او کردم
 بنام نام نبود غیر وصف او حرفی
 بیان و این چه ضرورتیست تخمین کشیدن
 شکفته روی چو صرف وقت خود بختم
 پیادان گل رونی که رونق چمن است
 بیسج پاوشی سرسرونی آرام
 پیاده و خم زلف پیچ در پیش
 صبا خبر تو جمعیتیم چه میپرسی

بسان آئین بر روی یار چه میانم
 از کردوهای بد خویشتن پشیمانم
 بهر کجا که من از دیده گوهر افشانم
 بسان آهوی وحشی از خود گریزانم
 سخن ز عشق کند خافه سخن را نم
 نهال مهر و محبت چو راز نهانم
 درین چمن که چو گل چند روز همانم
 کند نگاه تماشا سوی گلستانم
 گدای عاجز در نگاه شاه مردانم
 برنگ دود سر شمع گشته پچانم
 از هر زلف پریشان او پریشانم

چرا بجانب گلشن نگه کنم تا مگر

بود بهار خط یار سبب تا نم

چشم او نشاء فزائیت که من میدانم

نسبت ماه بان طلعت زیباستم

کادو بجانب خود کادو با منی آرد

صاف از سینه بی کینه من بگذشت است

الف قامت او را چه زمین میسری

نگه گوش چشمی به پمارش

دل پر مرده من بوسه او مازد نمود

سرو و شمشاد و صنوبر خیل از قامت او

دل گنگشته بدست آیدم این ممکن

جام اندیشه نمانیت که من میدانم

رنگ رویش بصفا نیت که من میدانم

جذب او راه نمانیت که من میدانم

شراهش تیر رسا نیت که من میدانم

نیزه حلقه ربانیت که من میدانم

باد و بوش ربانیت که من میدانم

در لب یار دو نیت که من میدانم

جلوه او بادانیت که من میدانم

گرو زلف دو نیت که من میدانم

<p>چشمه آب بقائیت که من میدانم</p>	<p>دین تنگ کسی در آن بسزوه خطا</p>
<p>ناصرین نغمه دل صایب زنگین خوبی گل زلقائیت که من میدانم</p>	
<p>کردم عمر چمن بجا کردم</p>	<p>سر زده و فاقه را کردم</p>
<p>تا بدرد تو آشنا کردم</p>	<p>دل من خواهش دوا نکند</p>
<p>شوق او بس که زنها کردم</p>	<p>اصیاجی بخیر نیست مرا</p>
<p>پهجو آینه با صفا کردم</p>	<p>دل خود را منقش باوش</p>
<p>تا بروی تو آشنا کردم</p>	<p>نوز آید پیشم تا ریکم</p>
<p>خاک راه تو تویب کردم</p>	<p>سر در کار نیست چشم مرا</p>
<p>تا که من ترک مدعا کردم</p>	<p>مطلبم آنچه بود حاصل شد</p>
<p>بر دل جهان خود جفا کردم</p>	<p>دل با جزا بدست او دادم</p>

<p>سن قیاسی از کبریا کردم راز عشق تو بر ما کردم</p>	<p>میکشد حسن عشق را سوش خون نشان دیده را نمودم من</p>
<p>در ره انطف را او تا دیده را او چو نقش ما کردم</p>	
<p>بخت ببرد دولت وصل نگاری دایم از غم و اندوه و حسرتها کناری دایم در نگاهی خود ز خود باغ و بهاری دایم دید پاروشن ز بوی گلنداری دایم پیش ازینها بر سر خود غمگساری دایم دامن صحرای سیر لاله زاری دایم جلوه گر سر روی کنار جویباری دایم</p>	<p>پیش ازین مد نظر فصل بهاری دایم در نگار خویش باروزی نگاری دایم از زخمهای سینه ما جوش خون سردی گلزار تاریک احزان شد نصیب ما درین این زمان تنها بچ غمگساری افتادیم در قفس ما بند از جور فلک افتادیم رفت آن سنگام ناصر صد درویش</p>

سینه زلف دلدار را میباشم

چه خوش من شب تار را میباشم

که افسون این تار را میباشم

که این مست بهشیار را میباشم

من آن باغیا را میباشم

من آن چشم پرگار را میباشم

من آن چشم بیمار را میباشم

زبان گل خار را میباشم

که من طعمه خار را میباشم

من آن چشم عیار را میباشم

که جهای ستار را میباشم

گرفته سر زلف در بر کشیدم

به پیغمبر حیرات چسان سوچستم

تغافل نه عالم بود از حجابش

شکارش نباشد بحر صید لها

شدم ناتوان من بیادش ز هجران

بسی سیر کردم بهار و خزان

کنم گریه بر گل بفضیل بهاران

کنند بگردیدن نخصب بهاران

بید است ناصر کند پرده پوشی

داع عشتم کباب را مانم

تنخ کامم شرب را مانم

بیکه اینس و اراو گشتم

از بهر پای خود شکتم من

سز بچشم بوستان جهان

بانو ایست تار نالان

طبع من سازگار نیک بد است

هست لبر زول ز بهر کسی

لا غرم کرد فک ز آدی من

شعله حسن گل که خست

بیکم سیر مشرق و مغرب

صنوع اشخاب را مانم

ورق اشخاب را مانم

نخچه ما نقاب را مانم

نقشهای باب را مانم

دست میگویم آب را مانم

ساخت پر شرب را مانم

رشته ام سچ و تاب را مانم

آب گشتم کلاب را مانم

هر زین کاب را مانم

بیا

<p>پرتو آفتاب را مانم</p>	<p>شرق سینه روشن از دامن</p>
<p>شاه بخش است حرف من ناصر بی تکلف شرب را مانم</p>	
<p>غدی لیم دور لیکن از گلستان مانده ام گرچه من نه هزاره رود در بیابان مانده ام خود بخود من کشتی خود را بطوفان مانده ام چون بکنند رتشنه لب از آب حیوان مانده ام شمع پر نورم چرا دور از شبستان مانده ام شب از آن وزیر سبزه بالین بجان مانده ام بر سر باد روان تخت سلیمان مانده ام کی بشوی سیر گل در صحن بستان مانده ام</p>	<p>طوطییم اما جدا از شکرستان مانده ام جذب کامل سپردم سر سولی او کرده ام نیست از مخالفان هیچ اندوهی مرا کی رسد از منی نبود آنچه در تقدیر کس گریه و سوز و گداز من نیست با شاد عیث در خیال خطا بنرش رفته خواب از چشم من از سبک روحی کنم پرواز چون باد صبا قمری بی بال و پراقتاده ام در پای</p>

نیست پروانی مرا از مردن و آرزوستن
 غنچه گردیدن نمی آید ز من از خلق خوش
 آتشم اما ندرم خواهشش ظاهر شدن
 میروم آهسته چون آب روان من روز و شب
 پر تو من از سیه نخستی نشد معلوم کس
 با پریشانی ز نادر چشم من کار در گداز
 جمع او را تو حواس من شوخ و این ممکن است
 سرکشی نماید ز من همچون جناب بفرج مغز
 سیر من در آیه سار من نباشد همچو مهر
 بسکه من از خواب منع باغبان بخمد ام
 علم رسمی جبل را از طبع من حسرت کز سبزه

شمع خود را در میان با و عریان مانده ام
 همچو گل در صحن ستان شاخ خندان مانده ام
 همچو آهک ز ریخاک خویشین بنیان مانده ام
 در تلاش او کجا از سعی جولان مانده ام
 شمع نور آسروزم آمازیر دامان مانده ام
 محور ویش گشته چون آئینه حیران مانده ام
 در خیال طره بلفشش پریشان مانده ام
 در دل دریا بسان بگ بنیان مانده ام
 در قدرت بسان گوئی چو کمان مانده ام
 حلقه در گشته و سپردن بستان مانده ام
 گشته ام پیرو چو سلطان بستان مانده ام

گرچه رضوان میوه نسرودنش بر من عزم کرد
 همچنان در فکر آن سبب ز نندان ماند ام

طوطیا ز ایا میکنم تعسیر تا صحر بکفتا

عمر با در صحبت آینه رویان ماند ام

بهارم بگل‌های بستان قسم

خمشوی نیاید ز من بی چنگ

مراسطی نیست جز وصل تو

دلم از جدایش پیاره شد

بودی تو تا یک صبح طمن

دل صاف گشته است از تو گزند

بود خون کبشهر بر گردش

میتای جان با زیم من شوق

نوایم بانگ هزاران قسم

نوایم بدلهای نالان قسم

بروی تو گویم تیران قسم

خورم من بس خرو فرغان قسم

بشام سیاه غریبان قسم

بایینه ساد و رویان قسم

بخون ریزی تیغ مرگان قسم

بدست و بشمشیر جانان قسم

شود زنده جانم ز شوق لبش

بدست آرد لرا که سلطان شوی

بناشد بهی بهت هزارانکسا

کند ناز بر سره مرگان تو

گدازد چه خس پوش گشته ام

زیاری توان کارها ساختن

خورد خون من لعل او چون شبنم

بمخت عسیرتری میسر شود

مداوان سازد بیغمهای عشق

ندیدیم پرورد دل کس

زهر تو آینه شد سینم

بسر چشمه آب حیوان قسم

به تخت و نگین سلیمان قسم

بخاک ره شاه مردن قسم

بشهر و سواد صفایان قسم

بدرگاه شاه خراسان قسم

بیکرنگی دوستداران قسم

بی نوشی می پرستان قسم

بشبهای تاریک زندان قسم

بنغمه آری نغمگاران قسم

ببیرونی خوب رویان قسم

بصافی آینه رویان قسم

	دروایی نخواهم بدرمان قسم بدریزی ابرویان قسم بدین بائینستان قسم بزلف سیا و پریشان قسم بخط خوش سبز ریکان قسم		بدر کسی جان من آشناست سخنهای او بیت از گوهر است بدوران چشمش ز خود فرام ز بهر شس جو سم پریشان است ز بویش دماغم مسطر شده است	
	غلام تو آصف زین ناصر است پانگی روح عزیزان قسم			
	بنوای عشق دسایرم همچو غنچه بلبل پروازیم نقد دل در ره تو هجی ما زیم همچو خورشید در تارک و تاریم		ماغسز نجان و نغمه پردازیم کوه قافست آشیانه ما ما خسریدار تو بجان شدیم گرد عالم بخت و جوی کسی	

<p>دماغ حسینم و دماغ آوازیم مانگیدار گوهر را زیم باوه نوشیم و کیسه پر دایم ما کماندار قساوراندایم چهره پرداز پرده ساریم</p>	<p>بگرود دل کباب گردیده است لب خود بستد ایتم همچو صدف در خرابات مانگد ر دایم ناوک آه ما خط نشود نغمه عشق را چو قافونیم</p>
<p>عشق بازیست کار ما مگر ما بشفل دگر سپردایم</p>	
<p>خواو گردیده بگرویشوم عاشق و عاشق او میشوم بنده او بنده او میشوم پسخن سازی سخنگو میشوم</p>	<p>از صفا آئینش آید میشوم بهر دوار خلق نگوی میشوم پرورشها میکند انشا حسن چشمش از ایما بمن آموخت</p>

<p>در تلاش او بجزر میشود عذیب آسا نخلکو میشود</p>	<p>گرچه و مانند من از افراط شو در نظر تا چهره گل رنگ است</p>
<p>ناز پرور راست باشد بی نیاز ناصر از جان نده او میشود</p>	
<p>گر شود شریک با پند و خاموش بچو طائوس درین میان مرغ کوش در کتار آمد آفسر و مرد پوش میسرد تا سر کوی تو صبا بروش روشن از شمع قد یار بود او ششم یار سنگین غم عشق بود بروش باده از ما غم چشمش میزد</p>	<p>کرد از جلوه مستان قدش بیوشم و در غما بر تن من بکجه جوم آورده است گور شد دیده افغنی بجهان از حسرت بوی گل گشته ام از بس نسبی که جها نیست محراب مرا منت پر نور چراغ شده گرفتارست من همچو فلک خرم چه عجب طرف میکند روشن چه ضرور است</p>

قلمم عشقم و روزان بشان در چشم	بزر و مدی شون یافت بمن سپهر محیط
جای دارد سخن فحش او در گوشم	مخزن گوهر سر اصدف میدباش
همچو گل با تن صد چاک مرقع پوشم	جانم پاره چو صبح است خد اُمر

سیر در شک گاپستان بهارم
خرمن گل شده از وصل کسی غم

عرب دعا بسرایم

رقیم و ترا بسرایم

از روی شما بسرایم

دادیم و طلبا بسرایم

رنگی جو طلبا بسرایم

در دست ز کجا بسرایم

ای روی ترا بسرایم

کردیم سفر ز خود نمائی

نوری بنگاه ای نکویان

مانقره خود بجا کساری

از ضعف شدیم ما تو انگر

چار غمت اگر باشیتم

دلرا بر یا نختش سپردیم	از رنگ صفا به سپردیم
در سایه زلف او نشستیم	با بال هما به سپردیم
با زلف دوامی یار بست	از قد و توان به سپردیم
داویم حجاب از بدیها	ایمان نه چیا به سپردیم
از نخت جگر ز ناله زار	با برگ و توان به سپردیم
تا پیروی سول کردیم	اخلاق خدا به سپردیم
پایندای عشق گشتیم	امروز و قاجا به سپردیم
از بصر عروج زینت ناصر	
از آه دسا به سپردیم	
بر آن سرم که ترا در کنار خویش کنم	دل میدهد خود را شکار خویش کنم
خوش آنکه بصیر و تحمل شعار خویش کنم	باین دوام دو عالم شکار خویش کنم

از آن بگیرد بود کار من که به سر نماز
 چرا به نیک و بد خلق آشنا کردم
 درمی بیند گشودن ز تیغ او هوس است
 تو انگر مبطیفیل سحاب دیده
 جز این علاج در گزیت بجز آسایش
 چه لازمست که گرد شکایت مردم
 مراد من نبود نام از چه همچو عشیق
 یقین چو شد که بود کار ساز من دگری
 چه لازمست که کردم بگردا آهسته
 غلط کنندند نم را برشته اهل نظر
 کسی که مرتبه خاک را یم دانست

وضوی ناز و از جو سپار خویش کنم
 بکار غیر چکار است کار خویش کنم
 که واقفش ز دل داغدار خویش کنم
 که صد سزاگر هر در کنار خویش کنم
 که گوشه دل خود را بعمار خویش کنم
 بخار آینه بی غبار خویش کنم
 جدایی ز تبار و دیار خویش کنم
 تا نالی بعثت بکار خویش کنم
 دل میدد خود را شکار خویش کنم
 اگر مقابل جسم نزار خویش کنم
 شمار او زر کامل عیار خویش کنم

همیشه شاه سوار بار و از نخش
 شب فراغ تو آخست شمار کردیم
 بگردن تو گشتم چنین دل دارم
 شمار قطره باران اگر توان کرد
 و اگر نگاه ندوزم هیچ ابر سیاه
 بگردن زنده تبه سپهر برین
 بصر کجا که بخاری بلند میگردد
 چه بجای آنب گلزار دیده بگشایم
 خوش آن بود که برارم کدورت از خاطر
 بصر کجا که بود یاران دیار منبست
 تمام شکوه روزان خط یار بود

ز چشم یار علاج خمس از خویش کنم
 حساب داغ دل بیشمار خویش کنم
 که نقطه دست زمار خویش کنم
 حساب گریه بی اختصار خویش کنم
 نگاه جانب ابر بعبار خویش کنم
 اگر قفا خستند و قار خویش کنم
 قطره بجلوه آن شهسوار خویش کنم
 قطاره رخ رشک بهار خویش کنم
 چه بخبار دل بی غبار خویش کنم
 بسرد یار چه لازم گذار خویش کنم
 شکایتی که من از روزگار خویش کنم

نگه بگردش شمشیر نیکنم ایشوخ	نظر بگردش لیل و بهار خویش کنم
-----------------------------	-------------------------------

مگر پلانۀ دامان کوه چای نیست	خیال جلوه گلگون سوار خویش کنم
------------------------------	-------------------------------

امید بستن خان تخم آرزو نام

که سبزه از قره آشکبار خویش کنم

آتش پرست شمع صنم خانه خودیم

ما منفعل ز نعره مستانه خودیم

پروانه چرخ پرچین از خودیم

ما شمع نور پرور کاشانه خودیم

محو صفای آینه خانه خودیم

مانند لاله مست ز پیمانۀ خودیم

کنج روان دامن ویرانه خودیم

ماست جلوه قد جانانه خودیم

هر کس شنید آه دل ما ز هوش رفت

ما را بشمع نازم کسان احتیاج نیست

آزاه گرم ماست تجلی بسنم ما

ما را بدل غبار کدورت نمائنده است

از خون خویش با ده لعلی بسر کشیم

جوان مریخ افشک ز چشمت بجیب

چون چشم خود پرست تو دیوانه خودیم	ایینه ایست حلقه دام نگاه ما
	ناصر جناب و کبر بود سرگذشت ما بایار آشنایان پیکان خودیم
دیوانه را بد من صحرانگذا شستم دنیا برای مردم دنیاگذا شستم دست روی بینه دنیاگذا شستم کشتی چارموجه دریاگذا شستم کچند رو بجانب صحرانگذا شستم ما ذوق جام و شیشه صباگذا شستم از دست شوق کردن میناگذا شستم ایینه نامق ابل دلباگذا شستم	دلرا ز بند عقل و سنرو واگذا شستم عجبی مایل زهد و ورع واگذا شستم پای طلب بودی عجبی گدا شستم دیدیم امن نیست در اغوش ساحلی طفلی درین حسنه به نیاید بکار ما تاگشته ایم از لب میگون او جدا بی جلوه حدش نبود لطف میکشی صد غوطه زو بحر خجالت ز روی شرم

پر بود چون صدف ز گهرهای آبدار	دستی که با بحیب تما گذاشتم
-------------------------------	----------------------------

قتلی ز دیم بر دل موسم بهار	بند گران چشم تما گذاشتم
----------------------------	-------------------------

ناصر ز کوچمه بند تعلق بر آیدم

در دشت عشق گام تما گذاشتم

چه ممکن است که با چشم او دو چو چشمم	از نکبت نگه است او ز کارشوم
-------------------------------------	-----------------------------

بیا بیا که خلاص از غم خمارشوم	بدور ساغر چشم تو میگارشوم
-------------------------------	---------------------------

درین حدیقه منم عاشق و منم معشوق	گهی خزان و گهی موسم بهارشوم
---------------------------------	-----------------------------

ز بسکه یار بدر طلب ز جان شده ام	بهر که در دولی است غمگارشوم
---------------------------------	-----------------------------

نظر بگلشن فرودس میکنم هر گه	چو غنچه سر بگر بیان بفریارشوم
-----------------------------	-------------------------------

ازین معامله داغست بر دل خورشید	چه او فاد که سر فرود و زگارشوم
--------------------------------	--------------------------------

ز بسکه مهر تو مستور کرده ام در دل	جلا با عینه چشم اگر غبارشوم
-----------------------------------	-----------------------------

بریدرشته طول امل بدم زدنی
 برای من چه ضرورت فکروانه و دلم
 بختش ز دل جهان من نخواهد رفت
 باین امید که گاهی گذر کنی ب سرم
 هزار حیل نمودم و گر همین باقیست
 میسر است اگر خاک راه گردیدن
 نگاه شوخ بسویش ز من نمی آید
 با قباب رسیده است قطره شبنم
 مر از زاده سحر کرده است مستغنی
 بشوق اینکه رسم تا بزل فیا ر مگر
 ظفر نصیب اعدای دو جهان ناکر

رهین منت آن تیغ آبدار شوم
 که من بیک نگه آتشنا سکار شوم
 اگر غبار بر ابراهمش ز اشطار شوم
 ز راه شوق براه تو خاک ار شوم
 رهنی بچشم تو یابم مگر غبار شوم
 بی پای از هر دوان از پیش خا شوم
 عرق بچهره او دیده شمرسار شوم
 چه میشود که من از وصل کای مکار شوم
 رهین منت ترکان اشکبار شوم
 بسان شاه صد چاک و لنگار شوم
 همین باوری شاه ذوالنفتار شوم

<p>بزم صاف دلان دم نمینم نام</p>	<p>بزم صاف دلان دم نمینم نام</p>	<p>بزم صاف دلان دم نمینم نام</p>
<p>چرا بصفحه آینهها بخار شوم</p>	<p>چرا بصفحه آینهها بخار شوم</p>	<p>چرا بصفحه آینهها بخار شوم</p>

دل انشا رحیدر کز آریا فستم
 من خویش را شکفته چو گلزار فستم
 دلرا زلف دوست گرفتار فستم
 گل کرد صبح و بر سر بازار فستم
 ای شیخ من ز خانه خمار فستم
 شک دبان یار شکر بار فستم
 دلرا زاد کشتی پر داریا فستم
 حرف ترا که گوهر اسرار فستم
 آسایشی بسایه دیوار فستم

جائز فدای احمد مختار فستم
 تا در کنار آن گل بی خار فستم
 جائز بروی یار طلبکار فستم
 حرفی که گفت باد سحر غنچه را بکوش
 آن می که هوش داروی مغز خرد بود
 مورم گشاده مال هوس بوی او
 از بادبان دانی کشتی بود به بحر
 در گوش جان بیان صدف جای دوده
 من کی نظر بجانم بال هما کنم

<p>یادی از شب شیدت ای یار میدهد بگذشته ام ز مستی پیوسته ام باو در خنده بود و چاشنی بو شهر چشاند کردم قسبول کوی تاز بر ریاض دل کویستی که از سر و دستمار بگذرم آن معنی خجسته که در سخن اقرب است دلدار صبح بر سر بالین من رسید</p>	<p>چشم ترا از خواب گرا بنار یافتم فی یار را بکوشش بسیار یافتم قند مکر از لب دلدار یافتم هر چند از سگان تو آزار یافتم در دسری ز گبند دستار یافتم در یافتم چو در بر خود یار یافتم شکر خدا که دولت پدار یافتم</p>	
<p>بیت مصلحتی که بنده کار نگاهداری در خجسته است</p>	<p>ناصر مبراجام دیگر احتیاج نیست از چشم یار رخسار یافتم</p>	<p>بیت مصلحتی که بنده کار نگاهداری در خجسته است</p>
<p>ترا که خواسته ام خوب و زشت را چه کنم خیال دوری از آن استمان بنوعی مرا</p>	<p>بجعبه کار ندانم کشت را چه کنم زمانه کرد جدا سر نوشت را چه کنم</p>	

بهرج گوئی تسلی نمیتواند شد

جدازدوست بعباق غیت آسایش

خشن برآمد و گفتم چه سرورق گشت

علاج این دل الفت سرشت را چه کنم

چو خواب نیست بر داشت و خشت را چه کنم

جواب داد خطا سر نوشت را چه کنم

این بیت مکتوبی است از استاد بزرگوار ما که در این کتاب درج شده است

کجا دماغ همین بود بی رخس نامصر
جدا ز گلشن کویش بهشت را چه کنم

این بیت مکتوبی است از استاد بزرگوار ما که در این کتاب درج شده است

قبله من طاق ابروی شماراننده ام

منت بال بها بر من گرانی میکند

درو مانغم بخت ریجان گل را بار نیست

ذره ام را از غایت جانب خود میکشد

چون بداند دستگیر بهای عالم میکند

نخستی کر گلشن خلق شامل میکند

مصحف رخسار نیگوی شماراننده ام

سایه افکن سرود بجوی شماراننده ام

روح پرور عطر کیسوی شماراننده ام

اقاب انور روی شماراننده ام

بنده پرورد دست بازوی شماراننده ام

میدهد جان و گریبوی شماراننده ام

<p>از کجایا بد علاوت اینقدر شهید و شکر صورت شیرت دل جازا منخر کرده است</p>	<p>حرفهای لعل خوشگوی شماراننده ام شاه من روی شما خوی شماراننده ام</p>	
<p>بناج مندم جادوی اجناس بناج مندم جادوی اجناس</p>	<p>میتوان دید از نگاه لطف ما صرا درام چون بگان با وفا کوی سارا بنده ام</p>	<p>بناج مندم جادوی اجناس بناج مندم جادوی اجناس</p>
<p>نونهالان سرود بجوی شماراننده ام هر سر موئی تیغردلی افتاده است بوالهوس را در آن حسرتان کج و پیم سوختن ای تبان صخر خوبی از نسیم پیرهن سر به مهر خامشی بر گفتگوی با نرود رشته جازا بتار زلف مشکین بیرد از سایه نگاه عاشقان</p>	<p>خوش نگاهان چشم جادوی شماراننده ام حلقه ساز بهای کیسوی شماراننده ام دور باش آتش خوی شماراننده ام چشم روشن میشود بوی شماراننده ام چشم ققان سخنگوی شماراننده ام هزته دل خال بندوی شماراننده ام دشت چشم چو آهوی شماراننده ام</p>	

سز صحرادادگان هوی شمارانندهام	لذت دیگر و پد آنگ ارباب جنون
-------------------------------	------------------------------

<p>گردد ما صرله بدین عشق روشن و چنان</p> <p>گلعداران شمس روی شمارانندهام</p>	<p>غسل آیت عری</p> <p>تسبیح بیست و پنج مرتبه</p>
--	--

<p>دل از خود می رود و کارگاه کیت حیرانم</p> <p>دل آئینه دارم جلوه گاه کیت حیرانم</p> <p>زخوی آتشین تن کیا کیت حیرانم</p> <p>بیاد پنجه طرف کلاه کیت حیرانم</p> <p>پشیم بال آفتان گرده کیت حیرانم</p> <p>شکارم زخمی تیرنگاه کیت حیرانم</p>	<p>سرم سودانی چشم سیاه کیت حیرانم</p> <p>بهار تازه حس بر خا انشا میکند از خود</p> <p>بت قاتل نگاه من عتاب آلوده می آید</p> <p>نقاب از روی خود واکر گل آگه نشد بیل</p> <p>بخارده من نطساره ام کل ایچو هر شد</p> <p>پایان در پایان یگریزد دور از هم</p>
--	---

<p>شبتانم ضیا پرور ز ماه کیت حیرانم</p>	<p>غسل آیت عری</p> <p>تسبیح بیست و پنج مرتبه</p>
---	--

<p>مضمون بهار مینویسم از خط غبار مینویسم از خون شکار مینویسم از رنج خمار مینویسم از بوس و کنار مینویسم من مهر و مار مینویسم</p>	<p>تا نامه بهار مینویسم تفسیر خورش بصفحه دل حال دل زخمی نگاهش تا دور شدم چشمش ستم بخدا و پگن هم حال سر زلف آن صنم را</p>
<p>در نامه بسیار خویش ناصر حال دل زار مینویسم</p>	<p>نگاهت گرم الفت باد دل زار است دل من در پناه سایه زلف تو جا دارد سرای شمع میسوزد در آغوش غاموش است</p>
<p>ترا ای شمع با پروانه ام کار است که چشم فتنه پرداز تو خنجر است زبان نخبگان از شکوه پیر است</p>	<p>ترا ای شمع با پروانه ام کار است که چشم فتنه پرداز تو خنجر است زبان نخبگان از شکوه پیر است</p>

به تحریر یک سیم ناله و اگر دن ستم باشد
 چهره کس دیده و دانسته در پنج خودی افتد
 از آن من اغمای سینه خود تازه میدنم
 نمی بیند بسوی بوالهوس آشوب از ^{لغت}
 زمین از حیرت روی زو آینه سان ^{شکر}
 اگر بار نفس را شکوه اجاب آهنگ است
 درین عالم زبان سحر که حرف راست میکند
 زمانی بسمل خور و تماشا میتوان کردن
 بجای باشد اگر از چشم مادر یای خون یزد
 از آن من چون هر خود از نظر با ساختن ^ن
 نذار و اعتبار شمع کافوری درین محض

دل چون پنجه ام مکتوب اسرار است میدنم
 جهان بخود بر اعلیش بسیار است میدنم
 که از شک پریر اشوق گلزار است میدنم
 کجا فتنه جویش عاشق آزار است میدنم
 فلک با هر و ره بجز که بسیار است میدنم
 بکیش منصفان بدتر ز زمار است میدنم
 سرش منصور آسار سردار است میدنم
 نقش از خم تنگت شک گلزار است میدنم
 سپهر عروت مردم آزار است میدنم
 که نازل قیمت در از خرید است میدنم
 طایع بزم نا حصر چشم پدار است میدنم

ز کتب خانها اطفال را آزاد میگردم	اگر در شهر آشوب جنون ایجاد میگردم
خیالت در نظر آورده خود را شاد میگردم	ز صحتبهای دیرین تو امشب یاد میگردم
که من در وصل هم او را ز حیرت یاد میگردم	بیسرفی نیفتد کار کس را همچو من بیار
درون بینه من خج در اجنون ارشاد میگردم	مرا کاری به تعلیم خرد نبود که چون بلبل
ترا میبستم و میخواندم و سیار میگردم	در زندت که کردم مشق و مشقت در سپا با
که از قید خرد من خویش را آزاد میگردم	که رفتار تکالیف انجمن هرگز نگشتم
سپند آسادر آتشخانه گرفت یاد میگردم	بیزم نغمگان شهر منده میگشتم من از غلام
بیاد چشم لیلی خویش را شاد میگردم	مرا با وحشیان بجان نشستن نیست بی حکمت
ز قید جاه و ظلمت یوسفی آزاد میگردم	بسک پرواز میگردم ز تن گر طایر جا زار
نگاه گرم گرم من جانب گلزار میگردم	بیاد قدر غمهای کسی بوده است در گلشن
ز دست پوقا نیا پیر افریاد میگردم	اگر بومی و فانی داشتی آن بازو گل تما

<p>بیاورد به جیب لاله سرچشمه ای که در آن چشمه آب است</p>	<p>هر قدر رنگ خودی باختم ام خویش را محرم او ساختم ام</p>	<p>خون از روی دست زینت بر لبهاست</p>
--	---	---

<p>بیاورد به جیب لاله سرچشمه ای که در آن چشمه آب است تا کجا آینه پروا ختم ام جازه فاخته ساختم ام کاه پروانه گهی فاخته ام که سن این تیغ بلا ختم ام رنگ رویت که من با ختم ام بخش سوختم ام ساختم ام</p>	<p>تا که سو دای ترا جا دادم سوی گلشن نگذارم قدمی نیست از جلوه حسنت خالی هر چه باشد بجهان میسنگرم سو ختم بس که ز بجز سر می گاه شمع است و گهی قدش سر پر خدر باش ز آهیم دشمن اینکه مکتوب بجانان برود شمع آگاه بود از عالم</p>
--	--

<p>نصرت بسیار است از آنکه بسیار است از آنکه بسیار است</p>	<p>ناصر از فضل الهی فتح است هر کجا من علم افراخته ام</p>	<p>عشق از دست طوبی از دست بسیار است بسیار است</p>
<p>طبل اسکندری نواخته ام پیکر خصم را دو ساخته ام از خورشید را گداخته ام کار خود را بچیده ساخته ام خویش را اگر شناخته ام چه قدر سازها نواخته ام انگ خورشید را گداخته ام از رخسار باغ را شناخته ام من که سر تا قدم گداخته ام</p>	<p>دل چو آینه تا که ساخته ام در مقامی که تیغ آخته ام می توان یافت گرمی نگهم بوسه چیدم به عالم مستی می توانم شناخت جانان را کرده ام گرم ناله دلها را اشک از چشم من نمیریزد بگف پای آن نگار قسم میکنم جا بدید پا چون اشک</p>	<p>دل چو آینه تا که ساخته ام در مقامی که تیغ آخته ام می توان یافت گرمی نگهم بوسه چیدم به عالم مستی می توانم شناخت جانان را کرده ام گرم ناله دلها را اشک از چشم من نمیریزد بگف پای آن نگار قسم میکنم جا بدید پا چون اشک</p>

شده جان در قمارخانه عشق

داو اول به بوسه ساختم

غزل عده پیش
عالمی در شب

چو سدرن توان ملاحظه کرد
تیغ ناصر برهنه ساختم

سعد
اعمال بسیار ساخت
کرد و از سرای ملک

نوبهار ملک میسور است و ما و بادیم
تا کم در خدمت نبت العنب برتسیم
بارها شستیم دست از توبخای نادرس
هر کجا عیشی است دارد رو باین دولت
سبزه و مینا و جام و باد و وقت خوش
از صفای ماه شد روی زمین آینه دار
جلوه ماه و شراب و ساقی و صوت با
سایبان بر دارد جلوه چتر پری

بر بساط کامرانی داد عشرت دادیم
بر در رخا به شب تا سحر استادیم
عالمی آهست و ما در بحر می افتادیم
بچو جام جم مدام عیش را آادیم
بی تکلف همنشین با گلرخان سادیم
در غلظ از کبکستان آسمان جادیم
با سمن رویان گلگشت چمن افتادیم
ما سیلان و از زیر سایه اش استادیم

بر رخ ما باز گردیده است از گلشن چمنی

عالم خلوت بهار و گلشنانی بود است

ما چمن آرائی گلزار معنی میکنیم

با پر یزادان معنی داد و عشرت میدیم

با درویش چشم شتاقان مصر آرزو

گرچه سر بر آسمان مانند مهر افراشتیم

با دل آگاه و یاد حضرت حق میکنیم

جوشن خط الهی راست بر بالای ماست

که ز لب چیدیم چون گل غنچه مینای می

یا که بند جامه آن کلبیدن بگشاده ایم

سبز بحیب آورده خود را در چمن سر زده ایم

از گل و از لاله و سوسره سبزی آزاده ایم

کی نفس کز لاله رویان جهان افتاده ایم

از نقاب یوسف معنی گره بگشاده ایم

در دگرگاه زمین افتاده چون سجاد و ایم

چو سوسره و از راستی در خدش استیاد ایم

سغفر فضل خداوندی بر سجاده ایم

که بزور دست تاب قلعهها بگشاده ایم

سغفر فضل خداوندی بر سجاده ایم

بزم و رزم ماست ناصر تو ای بانگ

شعد کارزار از تیغ و از خراده ایم

سغفر فضل خداوندی بر سجاده ایم

تو بهار آمد بصره امیروم

قری اقبال مندم در چمن

در تماشای وحشی رم کرده

پاکبازانرا بنام شد بر کس

خلق گوید گل بی بازار آمد ^{است}

کرده سرگردان مرا انوش ^{چشم}

در ره عشق که باشد ^{خط}

خاکساری عاقبت آید بکا

در نظر آن شک گلشن ^{بوده است}

از میان شهر رسو امیروم

در رکاب سرور عنا امیروم

سر بصره ^{بصره} امیروم

من بنامش آشکار امیروم

امیروم بجهت تماشای ^{امیروم}

گرد باد آسا بصره امیروم

منج بهوا بلکه امیروم

تا بچشم سر آید امیروم

هر کجا بجهت تماشای ^{امیروم}

من از دست ^{بصره}
بصره اصحاب ^{بصره}

پیش آن محبوب ناصر وقت ^{شب}
خویش را از دید و تنها امیروم

بصره ^{بصره}
بصره ^{بصره}

و ارستگی ز برگ و نوا کرد و غار غم
 پیری اگر چه هست بمانی ولی ز غم
 عشاق را بر بهری خضر کار نیست
 با این و آن چکار من گوشه گیر را
 اینجا هستم کند و رازی برای عمر
 از امیاز نیک و بد و خوب و زشت خلق
 نازم مقام صبر و رضا را که عاقبت
 هر کس شهید ناز تو کرد دید زند شد
 دل را طواف کوی تو چون حج اکبر است
 آن بر بلند و اشارات لکشش
 این سایه غایت آصف که بر سر است

عریان می ز بندت جا کرد و غار غم
 از عجب کبر قد و نما کرد و غار غم
 شوق ساز را هتما کرد و غار غم
 این کنج دل هر دو سر کرد و غار غم
 زین فسر دور زلف رسا کرد و غار غم
 آینه دار فیض صفا کرد و غار غم
 از شکوهای جور و جفا کرد و غار غم
 شمشیر تو ز آب بقا کرد و غار غم
 از مرده و مقام منا کرد و غار غم
 از قبله و ز قبله منا کرد و غار غم
 ناصر ز غلن مال بها کرد و غار غم

<p>اعمال بسیار نسیب فدایا کس در میان تو</p>	<p>از صفای وی او بهتاب میخوایدلم وزلب لعش شربتاب میخوایدلم</p>	<p>غشای است باطل سوی نسیب است نسیب سینه</p>
---	--	---

همچو شبهنم دیده پخواب میخوایدلم
 مشکلی افتاد و فتح الباب میخوایدلم
 از لب او شربت غناب میخوایدلم
 جذبه زان مهر عالیا ب میخوایدلم
 دیدن رویش آفتاب میخوایدلم
 اینقدر انصاف از اجاب میخوایدلم
 سجده در بروی چون محراب میخوایدلم
 تلخ کام از لبش جلاب میخوایدلم
 غرق بحرم حلقه گرداب میخوایدلم

بچ سیر آن گل سیراب میخوایدلم
 همتی از شاه مردان گر رسد وقت
 در دمندم ای طبیب عاذق عیسی نفس
 شبهنم من تا کجا افتاده باشد بر زمین
 از فریغ می عسرق افشان برآمد گردون
 تا م من از آشنایهای رسمی حک کنند
 عمر باشد کعبه را بر طاق سیما بلنده
 آرزوی آفتاب ارد هر کجا لب تشنه است
 دور گردانان ساحل میگیریزند از خطرس

همتی از سیلی سیلاب میخواهد دم	تخت سنگین مرا شرمند و درواز ^{مخبط}
اضطراب قطره سیلاب میخواهد دم	تا در شهر گوشش با رآمد در نظر
جان که دیده پرتاب میخواهد دم	خوابهای تخت سرشار غلام کرده است
عرق کرده در میان آب میخواهد دم	چند مالم سینه بر ساحل من از آب شنگی
از ریاحین بستر نجاب میخواهد دم	نوبهار آمد بصر امیر و م دیواند ام
وار هم از عالم اسباب میخواهد دم	چون میسحا اشتیاق عالم دیگر مرا

جان... بهر چه در این عالم بهر چه در این عالم	تا جمال بارنا صر در نظر دردم دم	بهر چه در این عالم بهر چه در این عالم
بهر چه در این عالم بهر چه در این عالم	بهر چه در این عالم بهر چه در این عالم	بهر چه در این عالم بهر چه در این عالم

توقن اید وست یار نا گزیرم	بجز بد تو نبود در خمیسم
ز بخت خوشترین منت پذیرم	ببام من شب وصل آمدن
ز مرگان میرنی هر چند تیرم	ز چشمت چشم هرگز بر ندادم

بدانان سر زلفش ز دم چشک
 چه خواهد شد سر انجام من خیر
 امید روزگار خط جانان
 غبار من بکار یار آمد
 نمی آید ز من گر کار دیگر
 توفی بالا بلند ای سرور عنا
 حلاوتهاست در کنج قناعت
 ز پیران طریقت بهره یابم
 بسیار میخواهد از من مزد گانه
 بگو تا صد با و از من زبانه
 بکیش در دیده ام چون سر یاب

بهای دو تلی آمد بگیرم
 که او شبها ز من صید خیرم
 بدم زلف او دارد ای سرور
 غبارم گر چه بهیست از خیرم
 بکار عشق بازی بی لطف خیرم
 بزلفت چون سد دست قصیرم
 شکر بچو شد از موج حیرم
 چه باک از کید و مکر چون خیرم
 بشکر این که از بوش بشیرم
 پیرا خط میفرستی در دیرم
 سواد نور بخش دیو گیرم

<p>منزلت تتمیم خواجہ حافظ غفر</p>	<p>بدلتا جہسرا و جاگردنا خصیہ پروردتر از بد منسیرم</p>	<p>امان صمدی سادات گروہ از سری الکلیہ</p>
---------------------------------------	--	---

<p>باشحق شایان سیرم بسوی دودمان من نظر کن یمنی احمد عالی بنجام بروز بزم شاه جم نشانم کیسہ چاکرم مرغ و جوزا فلک را آبرواز گردا هم</p>	<p>امیر بن الامیر بن الامیرم کہ من یبندہ تاج و سیرم بہچشان قرآن بی نظرم بروز زم من غرندہ شیرم عطار دیر فلک باشد بزم دہد خورشید را پر تو ضمیرم</p>
--	---

<p>منزلت روز شنبہ شایان غفر</p>	<p>باین شان و عسلو جاہ ناصر نظر بر فضل و باب قدیرم</p>	<p>امان صمدی سادات گروہ از سری الکلیہ</p>
-------------------------------------	--	---

<p>دشت و لم بس است بہامون سیرم</p>	<p>کافیت آب دیدہ بچون سیرم</p>
------------------------------------	--------------------------------

از جای خود بگردش گردون نبروم	تکین من چون بگک زند خند با بکوه
در جستجوی وادی مجنون نبروم	خو کرده ام گوشت تنک دل خزین
از کوی چای نلف تو پروم نبروم	شد عمر ما که قطره زمان نبروم هنوز
از جا باین فسانه و فسون نبروم	خواند اگر چه جادوی شمشیت فسون دفع
با کنج زیر خاک چو قارون نبروم	از اوگان سیح فلک سیر بوده اند

بازی از حرف و صوت لب او نخرم

تا صر ز پیش بار با فسون نبروم

از گلشن وصال تو پروم نبروم	چون غنچه از خیال تو پروم نبروم
از الفت غزال تو پروم نبروم	هر چند چشم شوخ تو پیکانه بگذرد
از سایه محال تو پروم نبروم	قمری ز پای سرو بجالی نبرود
از خط امتثال تو پروم نبروم	ولیکر از دمیدن خط میثوی چرا

<p>از گوشه خیال تو پروان میروم از حیرت جمال تو پروان میروم از اشتیاق خال تو پروان میروم از محفل وصال تو پروان میروم هرگز از اتصال تو پروان میروم من از ولای آل تو پروان میروم</p>	<p>ان بلبل که سر به تیر کشیده ام نگردین محیط زدم سپهر آینه جستن ز دام خط تو مشکلی نبوده است پروانه وار تا زخم آتشی بحسان سر داده چون موج مرا گر چای محیط ای آب درنگ مانع رسالت بهای تو</p>	
<p>از سر ای کاشک از سر ای کاشک از سر ای کاشک</p>	<p>گر صد هزار پندوی گوش میکنم ناصرین از مقال تو پروان میروم</p>	<p>عزل آینه طریقی عزل آینه طریقی عزل آینه طریقی</p>
<p>جلوه نو بس در انامزم دیده اشکبار در انامزم عالم انطف در انامزم</p>	<p>سبزه خط یار در انامزم گر در حیان زو امین دل شست چه قدر اشتیاقها افروود</p>	

کرد فارغ مرا ز دیر و حرم
 صاف باینک بد چو آینه است
 یکند نمازها بزرگ خا
 بوسه را پای شوق می لغزد
 دور خط آمد و نشد بسیار
 عرضه سینه را چرخان کرد
 دل گرم گذشت از دو جهان
 عاشق کار کارش باشد
 چشم مشتاق را بجلا بخشید
 پیر گشتم بسنوز می نوشتم
 دل من برد و او وصل نداد

طاق بروی یار را نمازم
 سینه بی غبار را نمازم
 چرخه آن نگار را نمازم
 صافی روی یار را نمازم
 ز گس پر خم را نمازم
 این دل دامن را نمازم
 شوخی این شهر را نمازم
 تیشه و دست کار را نمازم
 حسن خط غیب را نمازم
 شوق آب خمار را نمازم
 دلبر بد قمار را نمازم

	<p>نغمه‌های حسرت را نامزم شش‌شتر آبشار را نامزم نشانه‌گو کف را نامزم دل سنگین بار را نامزم دامن کوهسار را نامزم زور بازوی خمار را نامزم</p>		<p>غم صد ساله سیر و آرد جوش طوفان زده است مرگام میرساند دماغ را بفلک کز تیره زار من نگر و اثر داو پیرایه خون مرا خار پام ز سرگذشت چو شمع</p>
<p>سختی و بیخوابی زور بازوی خمار را نامزم</p>	<p>دل ناصب بر بود ز گس بار وحشی دل شکار را نامزم</p>	<p>سختی و بیخوابی زور بازوی خمار را نامزم</p>	
	<p>ازین دشوار تر کاری ندیدم چشم چشم سپیدی ندیدم چه شد یار و فاداری ندیدم</p>		<p>چو در بحر آزاری ندیدم گلستان جهان را سیر کردم ستم در عشق از بها و فاداری</p>

بود بیماری او عین صحت

بصحرای حسون کردم هزار

چو آن سرو سبزی در هیچ گلشن

نخراش شاه بخش عاشقانست

چو میسری ز اسلام در کفرم

بود هر خوب از شتی متعارف

دلی وارسته ز انجوی نمان

چه نضمونها در و عهدیه باشد

برنگ خود ندیدم غدایی

بهر سو جلوه پس از یوسنی

بسان چشم مست خوش گمان

چو چشم یار بیماری ندیدم

چنین جای هوا داری ندیدم

نهال لاله رخساری ندیدم

چنین ستاره رخساری ندیدم

که من تسبیح و زناری ندیدم

گلی در باغ چخاری ندیدم

چنین دلبند زناری ندیدم

چو زلف یار طوماری ندیدم

چو روی یار گلزاری ندیدم

خریداری بی بازاری ندیدم

بعالم هیچ همیشیاری ندیدم

غزل غنچه شمع
ز اصابه علی الرحمن
بوی گلستان

شال آصف جم جاه نام
امیر تازه گفتاری ندیدم

غزل غنچه شمع
ز اصابه علی الرحمن
بوی گلستان

اسام ششم خود زبان خورشید میخوانم
ندارد کرد بی آرزوی من تنائی
فریدون فرسکندر طالع و نوشیرون علی
بعشرت کامرانی کن بخوبی تا جهان باشد
همین سول باشد از خدای شهور
از آن اقبال من ایم شرح تازه داد

بقای جاودانی را باین تمهید میخوانم
ولیکن نعمت وصلت بعد میدیخوانم
کنی در قصر دولت عشرت جمشید میخوانم
ز حق آیام عمر و دولت چون عهد میخوانم
ز عالم شود تسخیر چون خورشید میخوانم
که از اقبال شاهین شاه خود مایند میخوانم

غزل غنچه شمع
ز اصابه علی الرحمن
بوی گلستان

باوقات اجابت از خدای ناصر بصدق
بقای آصف خود در جهان جاوید میخوانم

غزل غنچه شمع
ز اصابه علی الرحمن
بوی گلستان

صید جسمم هر خطه آبی میگذرم

شکارم قدم قاتل نگاهی میگذرم

خوش در سایه لعل سیاهی میکشتم	در مزاجم گرمی هر سر زخی نایش کرد
از دل قنای خود گاهی که میکشتم	آب میگردودون بی اختیار از چشمشک
مدتی شد استغفار کج گلاهی میکشتم	سجد و تعظیم تا سازم او در پای او

میردم ناصر ز مسجد در خرابای میغان	چو زین قنای میکشتم
روخت عشرت جانب آرام گاهی میکشتم	باز اسباب عیب از چشمش

ایسر حیرت دیدار میشود چه کنم	دل من غمینه یار میشود چه کنم
بطرفه درد گرفتار میشود چه کنم	دلم ز چشم تو پمار میشود چه کنم
که درگزیدن دل یار میشود چه کنم	ز فتنه سازی از لعل پر شکن فریاد
عجان ز دیده خو بنار میشود چه کنم	بسینه عشق ترا کرده ام نهان لیکن
نهان بسبزه زنگار میشود چه کنم	رخ چو آینه اش از دیدن خط سبز
ایسر حلقه ز نار میشود چه کنم	دل رسید به کیسوی آن چه سخت

<p>پلاک نشانه سحر شمار میشود چه کنم</p> <p>بدور چشم تو شمار میشود چه کنم</p>	<p>چشم مست تو دل ما غم سحری طلب دارد</p> <p>دل کم که اینیم در زهد استقامت داشت</p>	
<p>تو در هر چه چشم سحر تو در هر چه چشم سحر</p>	<p>شنو حضرت آصف پان دل ناک</p> <p>در میدان رودل از کار میشود چه کنم</p>	<p>غیر از عیب نیست و تیغ خال بند کافران غلامان</p>
<p>ز فیض گریه شادی کهر نشمار کنم</p> <p>چگونه داغ دل خویش را شمار کنم</p> <p>پیام بوسه و اندیشه کنار کنم</p> <p>ز جوش اشک تماشای آبشار کنم</p> <p>گر ز خود روم و قطع اشطنار کنم</p> <p>که امثال جناب تو اختیار کنم</p> <p>که عقبه بوسی سلطان نمایدار کنم</p>	<p>خوشادمی که نگایه بروی بار کنم</p> <p>ستاره های فلک از حساب پیرو نیست</p> <p>اگر ز حیرت نظاره اشس بخود آیم</p> <p>شده است هر بن مرگان ز گریه دریا</p> <p>نماند حوصله محنت جدا نجا</p> <p>مرا سعادت و نیا و آخرت نیست</p> <p>همیشه است همین آرزوی من نانا</p>	